

# آتش

اسکندر پالا

ترجمه اکرم غفاروند



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تهران، ۱۳۹۶

## ملا قاسم

۱۳۲۰ یک روز عادی

به تجربه دریافتم همیشه عالمی هست که بیشتر از عالمان دیگر می‌داند. از روزگاری که گمان می‌کردم همه چیز را می‌دانم، زمان زیادی سپری شده اما به سبب توهم دانندگی در گذشته، مجبور شدم تاوان سنگینی بپردازم. از این رو تاریخ نامم را با عنوان «آدم فضولی که در همه امور دخالت می‌کرد» ثبت نمود. در واقع بعد از آن روزی که اینک می‌خواهم حکایتش را برای شما نقل کنم، نگاهم به زندگی و به همه چیز تغییر کرد. بعد از آن روز هرچه می‌دانستم فراموش کردم و هرچه فراموش کردم بیشتر دانستم به تفاوت میان علم و حکمت و عرفان و معلومات پی بردم و باقی زندگی‌ام را بدون هیچ ادعایی در «دانستن» گذراندم. نامم قاسم است و از زمان طلبگی «ملا قاسم» صدایم می‌کنند.

در تمام زندگی هدفم این بود به جای دارائی بیشتر، نیاز کمتری داشته باشم. از جمله کسانی هستم که علم را بزرگترین ثروت می‌دانند و در کسب آن می‌کوشند. اگر حکایتی که اکنون می‌خواهم برایتان نقل کنم از سرم نگذشته بود، احتمالاً این کتاب که درباره زندگی یونس نوشته شده بدست شما نمی‌رسید. البته به جای آن می‌توانستید دو هزار شعر دیگر از یونس بخوانید. بله من مقصرم! و با اینکه تمام زندگی‌ام را وقف یونس کرده‌ام، تردید دارم که چنین تقصیری بخشوده شود زیرا تمام آنچه خواهم نوشت جای یک شعر یا حتی یک مصرع از اشعاری که سوزاندم و یا پاره کرده و در رودخانه ریختم رانمی‌گیرد. کاملاً واضح

است یک مصرع از اشعاری که یونس سروده بود با یک جلد کتاب از هذیان‌های من، برابری می‌کرد.

به مدت ده سال در مدارس شام، سه سال در اصفهان و شش سال در قونیه درس خواندم در راه کسب علم فقه و حدیث کوشیدم. در آن سال‌ها طریقت‌هایی که همچون بوته از هر طرف سبز می‌شدند، مرا بسیار عصبانی و ناراحت می‌کردند. من همه کسانی را که به نام شیخ ظاهر شده و قوانینی مبنی بر چگونگی اعتقاد به اسلام و یا ستایش خدا وضع می‌کردند - و غالباً پس از مرگ آنها میان پیروانشان تفرقه می‌افتاد - به شکل فریب‌کارانی می‌دیدم که قصد داشتند انسان‌ها را در دام خود گرفتار کنند و می‌دانستم که اینها هیچ ارتباطی با علم شریعت و قرآن ندارند. حافظ قرآن بودم، زیاد مطالعه می‌کردم و هر کتابی را که می‌خواندم با مقیاس‌های قرآنی می‌سنجیدم و اگر نقصی داشت آن را به دور می‌انداختم. به شعر علاقه داشتم و در حد خود اشعاری هم می‌نوشتم. موضوع مربوط به سالهایی است که ابوسعید بهادر، بر تخت ایلخانی تکیه زده بود. شنیدم مدرسی بنام فضل‌الله افندی در قونیه کتابی تحت عنوان «علم فقه» نوشته و در آن بحث‌های مخالف کرده. تصمیم گرفته بودم بروم و حدود مرزش را به او نشان دهم از این رو از «سوغوت<sup>۱</sup>» به سمت قونیه به راه افتادم.

اطراف رود «ساکاریا» کنار چشمه‌ای توقف کردم. همان نزدیکی‌ها مقبره‌ای بدون سقف با چند قبر دیده می‌شد. کسی با خط بد چنین نوشته بود: «اینجا بابا تورا کچین و چند تن از مُردان او آرمیده‌اند».

با خود فکر کردم این مردان که بوده‌اند؟! و فاتحه‌ای برایشان خواندم. مکان، روحانیت خاصی داشت. احساسی که بر تنت می‌نشست و تمام وجودت را دربر می‌گرفت. به کمی استراحت نیاز داشتم. باد پاییزی در حال وزیدن بود مأمنی در برابر باد برای خود یافتم. کوله بارم را آنجا گذاشتم و قلاب ماهیگیری ام

را در آب انداختم. مقداری خار و خاشاک آتش زدم قصد داشتم کمی خودم را گرم کنم و ماهیانی را که قرار بود شکار من شوند بر روی آتش بپزم. بعد به یکباره موضوعی یادم آمد. هنگام غروب زیر باران، درویش دیوانه‌ای دیده بودم نیمه برهنه با موهای پریشان که طومار کاغذی عجیبی در دستم چپانده و گفته بود: «فرستنده این را برای تو فرستاده بخوان و ببین چه می‌شود!» و سپس فرار کرده و رفته بود. باران بسیار شدیدی می‌بارید اما کاغذی که در دستان درویش بود، حتی یک ذره هم خیس نشده بود. دچار حیرت شده بودم بلافاصله از دستش گرفته و داخل توبره‌ام انداخته بودم. از آن لحظه کوچکترین فرصتی پیدا نشده بود که حتی سرفصلش را بخوانم. اکنون که به خاطرم آمد، بسیار خوشحال شدم. درست مانند اینکه ماهی به قلابم گیر کرده باشد باعث نشاطم شد. طومار را از داخل توبره درآوردم. تکه کاغذهایی به اندازه کف دست روی هم گذاشته و تا شده و به شکل طومار پیچیده شده بود: روی هر دو طرف کاغذها شعری به چشم می‌خورد. وقتی فهمیدم محتوای تمامی طومار شعراست، بر خوشحالی ام افزوده شد. فرستنده هر که بود ظاهراً از علاقه وافر من به شعر خبر داشت شعر با احساس یک روز سرد پاییزی که کنار جویباری سپری می‌شد، هماهنگی داشت. چند تکه هیزم دیگر در آتش ریختم و بر روی چمن‌های نرم نشستم. روی صفحه نخست «دیوان یونس درویش» نوشته شده بود. درویش یونس رانمی شناختم. با نظم و ترتیبی که در مصرع‌ها دیده می‌شد فهمیدم اشعار، متعلق به استاد بزرگی است علاوه بر آن با خط بسیار زیبایی هم نوشته شده بود.

شروع به خواندن کردم:

اگر بی تو پای در راهی بگذارم  
چاره‌ای نیست جز قدم برداشتن  
در جسم و جانم توان تویی  
برای سر در راه تو گذاشتن

۱. Söğüt، اولین پایتخت عثمانی.